

# دلاورزند

زندگی پرماجرا می‌لغزان

آخرین بازمانده سلسله زندیه

نوشته نصرت‌نظمی (بیگانه)

بامقصد دکتر باستانی پاریزی



اسیران! مردگ ایله، مگر نمی دانی که تو و امثال تو کوچکتر از انفس کنی و نتوانی  
 مولا تو را بفرستد و بگوید که با او ایستاده باش و دست او را بگیر و بگو که  
 ای سرکش! تو را بفرستد و بگوید که با او ایستاده باش و دست او را بگیر و بگو که  
 - تو اشتباه می کنی سرکش، من غیر از خدا شکرگزار می شناسم و خدا را ستودم  
 ندانم!  
 سرکش خنده کنان گفت:  
 - حالا خواهم فهمید.

و بلافاصله دستور داد باقر را لغت کنند و دستش را بکنند و زانوهایش را بکنند  
 و بگویند که ای سرکش! تو را بفرستد و بگوید که با او ایستاده باش و دست او را بگیر و بگو که

**لکه ها، و شمشیرها!**

باقر نفس زنان وارد سیاستگاه شد و سرکش که روبروی سلیم خان ایستاده  
 بود و او را تحقیر می کرد به سویش دوید و با لکنت زبان پرسید:

- تنها؟

باقر به آرامی پاسخ داد:

- تنها هستم!

سرکش با خشمی که ناگهان در وجودش بیدار شده بود داد زد:

- چرا؟

باقر به طوری که سلیم خان نشنود گفت:

- دوسه نفر از دوستانم را راضی کردم که بیایند و خدمت سلیم خان  
 برسند و شهادت دهند که همه مردم برای اطاعت و انتقاد از امیرنصر  
 آماده اند اما همه سرگرم کارهای روزانه خود بودند و قول دادند همین که  
 دکان های خود را بستند خدمت شما خواهند رسید و خواست های مردم را  
 به اطلاع سلیم خان و قلی بیگ خواهند رساند.



سرکش گفت:

— من از این حيله گری ها خوشم نمی آید باقر! و بلافاصله خاموش ماند.  
دست او را گرفت و در حالی که به سوی یک گوشه تاریک زیرزمین می برد  
گفت:

— بیا! راست و درست حرف بزن!

باقر گفت:

— مقصود شما را نمی فهمم!

سرکش خنده ای کرد و گفت:

— آن کس که جلو در با نگهبانان شوخی می کند و می گوید می خواهم  
به جای یک نفر، سه نفر از یارانم را همراه بیاورم، آن کس که یک سرباز  
سیستانی و یک پیرمرد و یک دوستش را از جلو در می راند، آن کس که مدتها  
در کوچه ها قدم می زند و فکر می کند! آدم قابل اعتمادی نیست.

باقر دست بالا برد و با لحن آمرانه ای گفت:

— ساکت!

سرکش خنده موزیانه ای کرد و گفت:

— به! آقا فرمان هم می دهند؟ و بلافاصله دو دست خود را به هم کوفت و  
ناگهان شش سرباز مسلح باقر را احاطه کردند و شمشیرها را برابر سینه او  
گرفتند.

باقر که نمی توانست دفاعی کند پرسید:

— سرکش این نتیجه دوستی و یگانگی و صمیمیت است.

سرکش با همان لبخند تحقیرآمیز گفت:

— معنی دوستی و صمیمیت را تا حالا نمی دانستم، اما حالا به درستی  
درک کردم، دوستی یعنی خیانت! و صمیمیت یعنی نقشه برای رهایی

اسیران! مردک ابله، مگر نمی دانی که تو و امثال تو کوچکتر از آنند که بتوانند  
مرا فریب دهند.

باقر گفت:

— تو اشتباه می کنی سرکش، من غیر از خدمتگزاری هدفی نداشتم و  
ندارم!

سرکش خنده کنان گفت:

— حالا خواهم فهمید.

و بلافاصله دستور داد باقر را لخت کنند، دستهای او را به زنجیرهایی که از  
سقف آویزان بود ببندند، و میله های آهنین را در آتش بگذارند.

باقر کوشید که از دست سربازان بگریزد، چند نفر از آنها را به ضرب مشت  
از پای درآورد، اما به زودی براو فائق آمدند، و همان طور که سرکش دستور  
داده بود به زنجیرش کشیدند.

از جاییکه او به زنجیر کشیده شده بود تا به سلیم خان بیش از ده قدم  
فاصله نبود، سلیم خان که با چشمان باز به این منظره می نگریست آهی  
کشید، و باقر نگاه غضب آلودی به او افکند و گفت:

— آنچه می کشم از دست شماست سردار!

سلیم خان نیم نگاهی به او افکند و خاموش ماند.

باقر ادامه داد:

— می خواستم خدمت کنم، می خواستم آنچه اربابم سرکش می گوید

اطاعت کنم، می خواستم به رؤیاهای خود جامه عمل بپوشانم اما می بینید

که این سگ های هرزه چطور پاداش انسان را می دهند؟

سرکش داد زد:

— خفه شو!